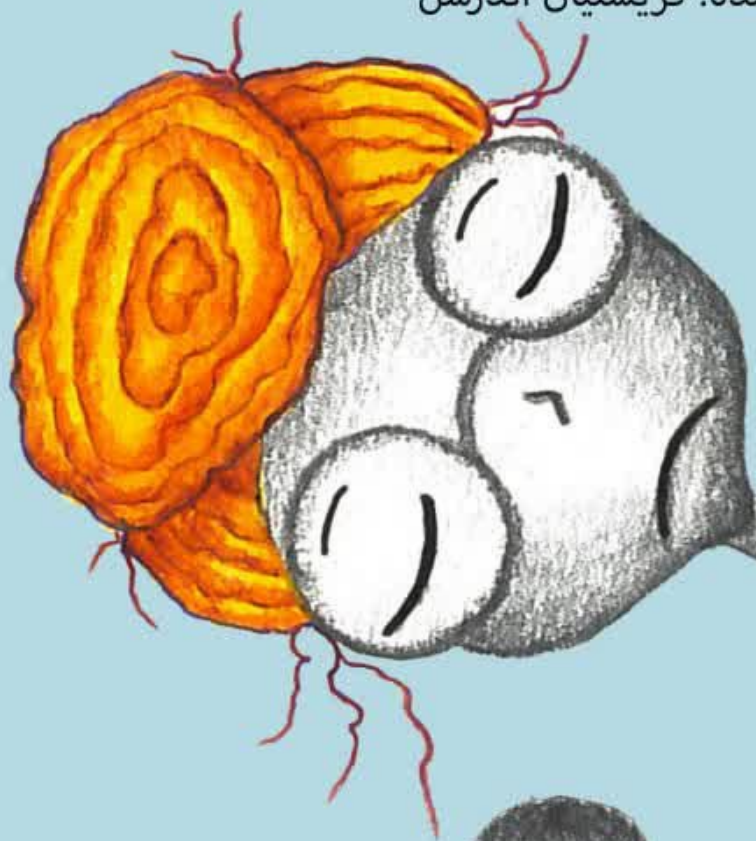


دختر کبریت فروش

نویسنده: کریستیان آندرسن




کانون پرورش فکری
کودکان و نوجوانان

تهران - خیابان ارم - کوچه اول - جنب بانک مسکن
تلفن های تماس
۰۲۱۳۲۲۵۰۱۹۲ - ۰۲۱۳۲۲۵۰۱۹۳
قیمت : ۶۰۰۰۰ تومان

تصویرگر: بنت الهدی مالکی





شب سال نو بود. هوا سرد بود. برف می‌بارید. دخترک کبریت فروش با صدای بلند می‌گفت: «کبریت ... کبریت دارم، خواهش می‌کنم بخرید!» اما کسی به او اعتنایی نمی‌کرد. همه تند و تیز از کنارش می‌گذشتند و می‌رفتند. زنی از دور پیدا شد. دخترک به طرفش دوید و التماس کرد: «خانم، خواهش می‌کنم از من کبریت بخرید!» لازم ندارم دخترجان. در خانه، کبریت زیاد دارم کبریت ... خواهش می‌کنم بخرید!

اما کسی به سراغش نیامد. هیچ کس از او کبریتی نخرید. دخترک با پاهای برهنه، در خیابان سرد و پربرف قدم می‌زد. برف به شدت می‌بارید. موهای دخترک از برف سفید شده بود. دیگر کسی در خیابان نمانده بود. پاهایش از سرما بی‌حس شده بود. دلش می‌خواست به خانه برگردد، اما هنوز حتی یک کبریت هم نفروخته بود.

چهارمین کبریت را هم روشن کرد. آن وقت در
میان شعله آتش، مادر بزرگ مهربانش را دید.
- آه ... مادر بزرگ عزیزم!

و به آغوش او پرید.
مادر بزرگ با مهربانی او را بغل کرد و بوسید
، کریسمس هم ناپدید شد دخترک از سختیها و
مشکلاتش برای مادر بزرگ تعریف کرد.
+ مادر بزرگ، داریم کجا میرویم؟
- به بهشت می رویم، عزیزم!



دیگر نمی توانست قدمی بردارد. زیر طاق ایوان خانه ای نشست. سعی کرد با
نفس خود دست و پاهایش را گرم کند. اما بی فایده بود. گرم نمی شد! مردم به
خانه هایشان رفته بودند. دخترک با خودش گفت: «من تنهایی هستم! خوب است
کبریتی آتش بزنم، شاید کمی گرم شوم.»
آن وقت یکی از چوب کبریتها را به دیوار کشید. آتش روشن شد و در میان
شعله آن، بخاری گرم و روشنی ظاهر گشت. دخترک با شادی گفت: «چه
خوب! ... حالا می توانم با این بخاری خودم را گرم کنم.» اما همین که خواست
به بخاری نزدیک شود و خودش را گرم کند، بخاری خاموش شد.

زنگ‌ها به صدا درآمدند و نزدیک شدن تحویل سال را
خبر دادند. مردمی که به خیابان آمده بودند، دخترک را
دیدند که روی زمین افتاده و چشماه‌اش بسته
بود. اشک در چشماه‌های مردم حلقه زد. در این میان،
صدای گریه زنی بلند شد و همان زنی بود که شب
پیش، دخترک از او خواسته بود تا کبریتی ببرد.



صدای زن در میان گریه‌اش شنیده می‌شد: «من را ببخش!
ببخش دخترک بیچاره‌ام! اگر دیشب از تو کبریتی خریده
بودم، شاید این اتفاق نمی‌افتاد!» مردم بدن سرد دخترک را
بلند کردند و به کلیسا بردند. همه برای آرامش روح او دعا
خواندند؛ حالا او در بهشت بود. در کنار مادر و مادر بزرگش.
آنها سال‌ها در بهشت، جشن گرفته بودند. شاید اگر مردم
خوب گوش می‌دادند، صدای خنده و شادی دخترک را از
بهشت می‌شنیدند!



